

برای پرنده‌های مهاجر^۱

کسی بیدار شد
و جرعه‌ای شیر
سرکشید
خیره در تاریکی.

خاموش کن
چراغ را
اینجا ... کسی
زندگی نمی‌کند
همه چیز
در خاکِ باغچه
مدفون است

در امتدادِ ساحل
راه می‌روم
باید به دریا

۱. برگرفته از کتاب «با دست‌های کوچکت بگو بدرو» ، یوهان کریستیان فان اسخاخن، ترجمه‌ی نیلوفر شریفی، نشر گل آذین، ۱۳۹۷.

نزدیک باشم
پس به اندام آب
با هراس
نزدیک می شوم
و دریا
لمسم می کند
نوازش می کند
پاهایم را
گویی مادر نابینایم
به زخم هایم
دست می کشد
در تالابوی نور.

باران می بارد
شب است
و من بیدارم
هزار سال پیش هم
که بیدار شدم
باران می بارید
هزار سال دیگر هم
که بیدار شوم
باران خواهد بارید
شب است

من بیدارم
او مُرده است
هزار سالِ پیش هم
که بیدار شدم
او مُرده بود
هزار سال دیگر هم
که بیدار شوم
او مُرده است

شب است
من بیدارم
مرغانِ دریایی
بر فرازِ آبی‌ها
جیغ می‌کشند
هزار سال پیش هم
که بیدار شدم
مرغانِ دریایی
بر فرازِ آبی‌ها
جیغ می‌کشیدند
هزار سال دیگر هم
بیدار شوم
مرغانِ دریایی
جیغ خواهند کشید
بر فرازِ آبی‌ها

می خواست
بداند
و آن‌گاه که دانست
خواست
فراموش کند.

تاریک می‌شوم
در ازدحامِ شب
آن قدر که دیگر
نمی‌توانم
شعری بخوانم

بِهَل تا
دانه دانه بیارم
چون برف.

هیچ
راه‌گریزی نیست
تنها
در است و در
از این اتاق
به آن اتاق

اتاق خالی ست
دری باز می شود
و دری
بسته می شود.

راه گریزی نیست
اتاق در پسِ اتاق
هرگز
به بام
نخواهی رسید
آن جا که ستاره‌ای
در گریبانِ آسمان
سوسو می زند.

اگر اکنون بمیرم
با خود خواهم برد
اقیانوس‌ها
و چرخشِ امواج را.
زندگی خواهم کرد
در نور مهربانِ ماه
و رقصِ شعله‌هایِ آتش
که در ساحل‌ها
برپاست

همچون همیشه...

همیشه

اگر اکنون بمیرم

قوی‌ترین باده‌ها را

با خود خواهم برد

و زندگی خواهم کرد

در سرگردانی

و زندگی خواهم کرد

در عمق هیجانِ برگ‌ها

وقتی فرو می‌افتند

بر رخسارِ خاک

و زندگی خواهم کرد

در اعماقِ پاییز

آنگاه

که باد در تاریکی

در گوش‌های تو

نجوا می‌کند

چون

روحی سرگردان

و تنها

همچون همیشه...

همیشه

اگر اکنون بمیرم

خاک را

زمین را
باخود خواهم برد
وزندگی خواهم کرد.
وزندگی خواهم کرد
بر چمنزاران
که در سکوتی سبز
کنار جاده
ایستاده‌اند.
آنگاه
که پرنده‌ای
جیغ‌کشان در آسمان
پرواز می‌کند
و دور می‌شود
در بعدازظهری
از ماه سپتامبر
همچون همیشه...
همیشه

او دیگر نیست
اما چشم‌هایش
هنوز با من است
همیشه
به هر چیزی
که نگاه می‌کنم.

چه زیبا
و دلپذیر است
دیدار اشیا
و یادبود مُردگان

عکس‌های مادر
در جعبه‌ای
در اتاق زیر شیروانی
پنهان است
وقتی مادر
دختری جوان بود

اینجا
در این خانه کسی
زندگی نمی‌کند!

اینجا
چیزی
که برجای مانده است
تنها
سکوت است
سکوت.

باز می‌کنی
دری را
و می‌بینی
شالِ قدیمیِ مادر را
که در توأمانِ عطرش
مُرده بود.
هنوز در گُمد
آویزان است.

حس می‌کنی
چیزی
بویی
عطری
به سویت می‌آید
می‌توانی
لحظه‌ای
نوازشش کنی.
می‌بندی
چشم‌هایت را
و به یاد می‌آوری
زنی که‌نسال
در بسترِ موقرِ مرگ
چشم‌هایش را
سخت بسته بود.